

---

یواشکی

---

---

عاطفه منجزی

---



انتشارات سخن

دستکش‌های سیاه و جذب را یکی‌یکی دست کشید و مجدد نگاهی به سر تا ته کوچه انداخت، موقعیت امن و امان بود. از دیوار فاصله گرفت تا شتاب خیز گرفتنش زیاد شود. با جهشی دست راستش به لب دیوار گیر کرد و تنش آونگ شد به همین نقطه اتصال اندک. سینه‌ی کفش‌های عاج‌دارش را به دیوار گذاشت و با تکیه به اهرم پنجه‌ی‌های قوی و عضلات بازویش که انگار از فولاد آب‌دیده بودند، کل وزنش را بالا کشید. به فاصله‌ی پلک زدنی، روی دیوار جا گرفته بود. مگسک چشمانش مسیر رسیدنش تا تراس آپارتمان مورد نظرش را هدف گرفته بود که با تابش نوری به کوچه، تیز و چابک، درازبه‌دراز پهن شد روی لبه‌ی کم‌عرض دیوار. لباس سرتاپا سیاهش، در این شب تاریک و قیرگون و در سایه‌ی درختان کهن‌سال پیاده‌رو، اجازه نمی‌داد از کوچه متوجه او شوند. به محض عبور ماشین گذری، سریع روی پا ایستاد و دیگر معطل نماند. نرده‌های بلند و سربرگشته‌ی نیزه‌مانند، مرز مشترکی ساخته بود بین این حیاط و خانه‌ی همسایه. ردیف میله‌های باریک و استوار، دستگیره‌هایی خوش‌دست و مطمئن بودند در مسیر رساندنش به ساختمان. پای تراس نفسی گرفت تا قوایش را جمع کند، اگر در تخمین جهش اشتباه می‌کرد، وسط حیاط فرود می‌آمد، خطر جانی برایش

نداشت، اما شکستگی دست و پا روی شاخش بود! تمرکز گرفت برای خیز گرفتن و در کسری از ثانیه لبه‌ی آجرچینی تراس را با هر دو پنجه محکم چسبید. عاقبت یک پایش را رساند سر دیواره‌ی کوتاه، عرق‌ریزان تنش را کشید بالا و با حرکتی جهشی، خودش را انداخت کف تراس کوچک. حرکتش نرم بود و گربه‌سان اما هشتاد و پنج کیلو وزن حتی با نرم‌ترین جهش، صدای "گرومب" سنگینی را ایجاد کرد که منجر شد به حبس نفس و گوش تیز کردنش! ضربان قلبش پرکوبش بالا رفت و تنفسش پر صدا شد و نفس‌گیری بی‌صدایش طاقت‌فرسا! تا آمد موقعیتش را بسنجد، به آبی آباژور کنار تخت، نور انداخت روی تراس و همزمان صدای لطیفی، از اتاق به گوشش رسید:

— پشمک... پشمک، اومدی تپل فراری!؟

و صدای جنب و جوشی از اتاق بلند شد که ناچار گوله کرد سمت نیمه‌ی تاریک تراس. صاف‌صاف قد کشید و عضلات درهم فشرده‌اش منقبض شدند، بلکه در فرورفتگی کم‌عمق دیوار جانبی و در کشویی جا شود. گودی دیوار به زحمت می‌توانست قطر اندامش را در کنف حمایت بگیرد. به محض چسب شدن به دیوار، در کشویی باز شد و سری از لای در بیرون آمد که فقط تکه‌ای از مویش را می‌دید و باز صدای لطیف صاحب این تکه موی وزان در سوز سرد زمستانی:

— پیس‌پیس... پشمک!... گرسنه شدی یاد من افتادی شکم‌چرون!؟

و بیشتر گردن کشید توی تراس! کافی بود نگاه بچرخاند این سمت و ببیندش و جیغ و فریاد سر دهد! اگر می‌دیدیش، راهی نداشت جز این‌که بپرد جلو و دهانش را محکم بچسبید، بلکه بعدش فکری...

صدای تاپ و توپ فکرش را کات زد و عضلات سر و سینه‌اش را محکم‌تر به دیوار فشرده. در عرض پلک زدنی، جسمی سفید و پشمالو، میومیوکنان مثل توپی از مقابل پایش قِل خورد. و گذشت! میان پُرس‌وجوهای پر ناز دخترک، گربه‌ی لامروت سر و صداهای ناشی از رضایتی از خودش درمی‌آورد، نگفتنی! آن‌وقت خود بی‌چاره‌اش کم مانده بود از شدت مجاله شدن و حبس هوا در سینه، نفس کم بیاورد و جان از تنش در برود! جا نداشت بیشتر از این تنش را به دیوار بچلاند، فقط دعا

دعا می‌کرد لوس‌بازی دخترک و گربه‌اش زودتر تمام شود و از این شرایط بغرنج نجات پیدا کند! بالاخره گربه با رغبت تمام در آغوش مشتاق دختر جا گرفت و هر دو خزیدند داخل اتاق و در کشویی پشت سرشان بسته شد. قبل از بسته شدن کامل در کشویی، نفس حبس شده‌اش را پرصدا بیرون داد!

سرمای استخوان‌سوز زمستان و بارش مجدد باران وادارش می‌کرد مثل ضریح امام‌زاده توسل بجوید به همان پناهگاه کم‌عمق. در اثر مجاورت نزدیک با پنجره‌ی قدی تراس، ناخواسته از حال و هوای اتاق و روابط حسنه‌ی گربه‌ی خوش‌اقبال و صاحب اتاق، خوب خوب فیض برده و دندان بر هم ساییده و دیگر داشت قات می‌زد از این همه لغت دادن این دو جانور موزی! بند و بساط تناول شام پشمک یک ساعتی سر کارش گذاشته بود و حالا غیظش چنان بالا زده بود که پتانسیلش را داشت هر دو موجود زنده‌ی این اتاق را با دست خود قصابی کند! اندکی بعد چراغ اتاق خاموش شد و نیم ساعتی هم در خاموشی گذشت... گربه‌ی مزاحم خیال بیرون زدن نداشت، باید بیرونش می‌کرد! اگر نه ممکن بود با سر و صدا دختر را بیدار کند و به دردرش بیندازد! جسم سیاهی را از جیب کاپشن چرم کوتاهش در آورد و سرش کشید. کلاهی که فقط مقابل دو چشمش را باز می‌گذاشت تا با چشمان به خون نشسته‌اش بتواند مأموریتش را با کمال میل به سرانجام برساند... تا امروز برای رسیدن به مقاصدش، این قدر خِفَت نکشیده بود و واتأسفا به حال و روز عامل این معطلی تحمیلی!